

اتوبوس

هواسرد بود و باران، نم نم* می بارید. «امیر» جلوی در مدرسه منتظر* «علی» برادر بزرگش بود. علی در دبیرستان درس می خواند. او هر روز به دنبال امیر می آید و با هم به خانه می روند. مدتی نگذشت که علی از راه رسید. به طرف خانه به راه افتادند. راه زیادی رفتند تا به خیابان رسیدند، علی گفت: «امیر جان! بهتر است، امروز با اتوبوس به خانه برگردیم. هوا خیلی سرد است. می ترسم سرما بخوری.»

اتوبوس از راه رسید. عده‌ی زیادی در اتوبوس بودند. علی و امیر هم سوار شدند. آخر اتوبوس، دو صندلی خالی بود. هر دو به طرف صندلی‌ها رفتند و روی آن‌ها نشستند. در ایستگاه بعدی پیرمردی سوار شد. پیرمرد به انتهای اتوبوس رفت و دسته‌ی صندلی را گرفت و سر پا ایستاد. اتوبوس دوباره به راه افتاد. علی نگاهی به پیرمرد انداخت فکر کرد: «خوب است بلند شوم و جای خود را به این پیرمرد بدهم.» اما پشیمان شد و با خود گفت: «من هم خسته‌ام...» هنوز داشت فکر می کرد که بلند شود یا نشود که ناگهان امیر برخواست و لبخند زنان، به پیرمرد گفت: «آقا، بفرمایید بنشینید.»

پیرمرد با خوش رویی* گفت: «نه پسر! خودت بنشین.» امیر گفت: «من می توانم بایستم. شما بفرمایید.»



دستش را به میدی اتوبوس گرفت. پیر مرد جای امیر نشست و گفت: «الهی خیر
مینی پسرم. خدا نگهدارت باشد.»
علی با تعجب به امیر نگاه کرد و گفت: «من می خواستم جایم را به او بدهم. حالا تو بیا
جای من بنشین.»
امیر گفت: «الآن * می رسم.»



چند دقیقه بعد، اتوبوس ایستاد و علی و امیر پیاده شدند. پیرمرد از پشت پنجره‌ی اتوبوس برای امیر دست تکان داد. علی که با خودش فکرمی کرد، چرازودتر بلند نشده بود تا پیرمرد بشیند، به امیر گفت: «آفرین به تو! که این قدر مهربان هستی.»
 امیر گفت: «باید به بزرگ‌ترها و مخصوصاً پیرها احترام بگذاریم.»
 علی گفت: «تو، هم به پیرمرد احترام گذاشتی و هم برای انجام کار خوب، زود تصمیم گرفتی.»

آن شب، وقتی افراد خانواده در کنار هم نشستند، علی ماجرای کار خوب امیر را برای پدر و مادرش تعریف کرد. پدر گفت: «درست است! گاهی کوچک‌ترها کارهایی می‌کنند که ما بزرگ‌ترها باید از آن‌ها درس بگیریم.»

«نورا حق پرست»

فعالیت‌ها



گوش کن و بگو



- ۱- چرا امیر و علی آن روز با اتوبوس به خانه برگشتند؟
- ۲- علی از این که جای خود را به پیرمرد نداده بود چه احساسی داشت؟
- ۳- اسم کاری که امیر انجام داده بود چیست؟
- ۴-

درست، نادرست



- ۱- گاهی کوچک‌ترها کارهایی می‌کنند که بزرگ‌ترها باید از آن درس بگیرند.
- ۲- همیشه تصمیم‌های خوب را بزرگ‌ترها می‌گیرند.
- ۳- باید به بزرگ‌ترها و مخصوصاً پیرها احترام بگذاریم.
- ۴-

واژه‌آموزی



- به این جمله‌ها توجه کنید.
 ما جشن دهی فجر را برگزار می‌کنیم.
 نماز را در مسجد برگزار می‌کنیم.
 از کسی که کار خوب انجام دهد سپاس‌گزاری می‌کنیم. برگزار کردن یعنی انجام دادن و به‌جا آوردن. پس نمازگزار یعنی: کسی که نماز را به‌جا می‌آورد.
 ● حالا بگو: شکرگزار یعنی

نکته



- به جمله‌های زیر که از این درس و درس‌های قبلی انتخاب شده‌اند، دقت کن.

باران	نم‌نم می‌بارید.
آن‌ها	به طرف صندلی رفتند.
هوا	خیلی سرد است.
عده‌ی زیادی	در اتوبوس بودند.



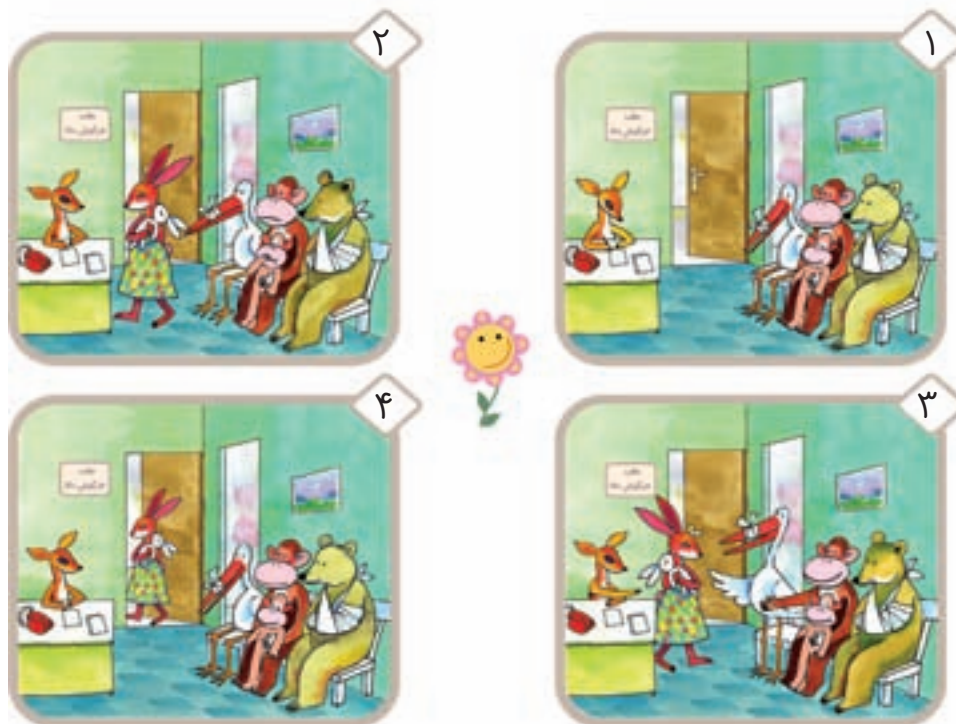
همان طور که می‌بینی، هر جمله را می‌توانیم به دو قسمت تقسیم کنیم. حالا جمله‌های زیر را به همان شکل تقسیم کن.

● علی دو بلیت اتوبوس از کیف خود درآورد.

● اتوبوس حرکت کرد.

● بچه‌ها از راه رسیدند.

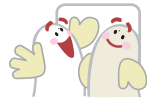
ببین و بگو 



بگرد و پیدا کن 

- ۱- جمله‌هایی که احساس خوش حالی را نشان می‌دهند.
- ۲- جمله‌ای که شک و دو دلی علی را می‌رساند.
- ۳- کلمه‌هایی را که در آخر هر جمله آمده‌اند.
- ۴-

به دوستانت بگو



- ۱- اگر نوبت را رعایت نکنیم، چه می‌شود؟
- ۲- شما در چه جاهایی به پیرمردها و بزرگ‌ترها احترام می‌گذارید؟
- ۳- چه طور می‌توانیم از کسانی که به ما خدمت می‌کنند، تشکر کنیم؟
- ۴-

بازی، بازی، بازی



دانش‌آموزان به گروه‌های سه نفره تقسیم می‌شوند و درباره‌ی موضوعی با هم مشورت می‌کنند. یک نفر از آن‌ها به نمایندگی گروه، موضوعی را که انتخاب شده است، با حرکات دست و صورت نشان می‌دهد. هر گروهی که بتواند موضوع را تشخیص بدهد و درباره‌ی آن جمله‌ای بنویسد، برنده می‌شود و می‌تواند بازی را ادامه بدهد.

کتاب خوانی



- ۱- نقاشی‌های کتاب را چه کسی کشیده بود؟
- ۲- اسم دیگری برای کتاب پیشنهاد کن.
- ۳-



با هم بخندیم




مرد بی‌سوادی روزنامه‌ای را که عکس یک اتوبوس در آن بود، وارونه به دست گرفته بود و تندتند می‌گفت: «خدا به فریاد مسافران این اتوبوس برسد؛ حتماً همه درجا مرده‌اند!»

مالت را محکم نگه دار

خانم کبوتر یک چارقده گل‌گلی داشت. چارقده‌ی که هر کس آن را می‌دید می‌گفت «به! به! چه قدر قشنگ است.» خانم کبوتر هر وقت می‌خواست به مهمانی یا گردش برود چارقدهش را به سر می‌کرد، یواش یواش بال می‌زد و می‌رفت. ننه کلاغ چارقده گل‌گلی خانم کبوتر را می‌دید و آه می‌کشید. گنجشک خانم جیک جیک می‌کرد و بال‌هایش را به هم می‌زد. سار بی‌بی هم به دنبال خانم کبوتر پرواز می‌کرد تا چارقدهش را بیشتر تماشا کند. خانم کبوتر با ننه کلاغه و گنجشک خانم و سار بی‌بی، همسایه بود. اما هیچ وقت چارقدهش را به آن‌ها نمی‌داد. می‌گفت: «این چارقده گل‌گلی مال من است. چرا آن را به همسایه‌ها بدهم؟ می‌خواهند چارقدم را سر کنند و این طرف و آن طرف بروند و پز بدهند. نه، نمی‌خواهم.» ننه کلاغه و گنجشک خانم و سار بی‌بی چیزی نمی‌گفتند، اما از خانم کبوتر دل‌گیر می‌شدند.

یک روز باد تندی وزید. خانم کبوتر توی لانه‌اش خوابیده بود. چارقده گل‌گلی‌اش گوشه‌ی لانه بود. باد که تمام شد خانم کبوتر بیدار شد و دید چارقدهش نیست. دو بالش را به سر خودش زد و گفت: «آی دزد! وای دزد! چارقدم را دزد برد!» بعد هم





بال زد و به درِ لانه‌ی ننه
کلاغه رفت. بق بقو کرد و
گفت: «آی ننه کلاغه! دزد
بدقیافه! چارقد گل‌گلی
کو؟ کجا گذاشتیش؟ زود
بگو!» ننه کلاغه دلش شکست
و گفت: «خانم کبوتر ما با هم
همسایه‌ایم. همسایه‌ی دیوار به دیواریم.

کی دزد است؟ من از چارقدت خبر ندارم. نگاه
کن. چارقدی به سر ندارم.»

خانم کبوتر بال زد و به در لانه‌ی گنجشک خانم رفت. بق بقو کرد و
گفت: «آی گنجشک خانم! دزد بی‌حیا! چارقد گل‌گلی کو؟ کجا گذاشتیش؟
زود بگو!»

گنجشک خانم ناراحت شد و گفت: «خانم کبوتر ما با هم همسایه‌ایم.
همسایه‌ی دیوار به دیواریم. کی دزد است؟ من از چارقدت خبر ندارم. نگاه
کن. چارقدی به سر ندارم.»

خانم کبوتر بال زد و به در لانه‌ی سار بی‌بی رفت. بق بقو کرد و گفت:
«آی سار بی‌بی! دزد ناشی! چارقد گل‌گلی کو؟ کجا گذاشتیش؟ زود
بگو!»

سار بی‌بی با یک دنیا غصه گفت: «خانم کبوتر، ما با هم همسایه‌ایم.
همسایه‌ی دیوار به دیواریم. کی دزد است؟ من از چارقدت خبر ندارم. نگاه
کن. چارقدی به سر ندارم.»

خانم کبوتر زار زار گریه کرد و به لانه‌اش برگشت. سار بی‌بی پرزد و پیش
گنجشک خانم رفت. آن‌ها با هم پیش ننه کلاغه رفتند. بعد با ننه کلاغه پیش خانم
کبوتر رفتند و به او گفتند: «باید بگردیم چارقدت را پیدا کنیم!»

خانم کبوتر

با گریه گفت: «اگر

چارقدم پیدا شود، آن

را به شما می‌دهم!» هر کدام از

آنها از یک راه رفتند. این طرف

را گشتند، آن طرف را گشتند،

اما چارقد را پیدا نکردند. با هم

به لانه‌ی خانم کبوتر برگشتند. پایین

را نگاه کردند، دیدند که چارقد روی

زمین افتاده. همگی خوش حال شدند.

خانم کبوتر با خجالت گفت: «چرا چارقدم

این جا افتاده؟» ننه کلاغه گفت: «کار کار باد است!

چارقدت را آن جا انداخته و رفته.»

گنجشک خانم گفت: «باد کار خودش را می‌کند، خانم کبوتر باید چارقدش

را محکم نگه دارد!»

سار بی بی گفت: «اگر خانم کبوتر چارقدش را خوب نگه می‌داشت، به ما

تهمت دزدی نمی‌زد!»

خانم کبوتر خیلی خجالت کشید و گفت: «راست می‌گویید! رویم سیاه! مرا

ببخشید! بی دلیل نیست که می‌گویید: مالت را محکم نگه دار همسایه‌ات را دزد

نکن!»

«کتاب قصه‌های حسنی؛ مؤلفان: محمدرضا یوسفی و دیگران»



فصل چهارم

دانش و دانشمندان





پرواز

اگر روزی سوار هواپیما* شوید و کنار پنجره‌ی هواپیما بشینید، دیدن منظره‌ی کوه‌های برف گرفته، دشت‌های سرسبز، جاده‌ها*، کویر خشک، دریاها و کشتی*‌هایی که در دریا سفر می‌کنند بسیار تماشایی* و دلپذیر* خواهد بود. عبور هواپیما از میان ابرها یا از بالای آن‌ها نیز بسیار لذت بخش* است. می‌دانید این پرنده‌ی آهنی غول پیکر* که در آسمان پرواز می‌کند چگونه درست شده است؟ آرزوی پرواز در آسمان از دیرباز فکر همی انسان‌ها را به خود مشغول کرده است.

روزگاری انسان با پای پیاده به مسافرت می‌رفت یا از اسب و شتر استفاده می‌کرد.

با دیدن تنه یا شاخه‌ی شناور* درختان در آب به فکر ساختن قایق و کشتی افتاد. دیدن پرواز پرندگان نیز او را به فکر پرواز در آسمان‌ها انداخت. با

پیشرفت های علمی، کشتی های غول پیکر، قطارهای باربری* و مسافربری
و ماشین های گوناگون ساخته شد.

در بسیاری از جاها شب و روز صدای هواپیماها به گوش می رسد.
امروزه مسافرت بسیار سریع* و آسان شده است. انسان در زمین، هوا
و دریا از وسایلی* استفاده می کند که با آرامش*، سرعت* و قدرت*
زیاد، افراد و وسایل را جابه جایی می کنند. اکنون بشر می کوشد تا به فضای*
اطراف زمین و کرات دور دست* سفر کند.

می دانید نخستین بار چه کسانی در آسمان پرواز کردند؟ حدود هزار و
صد سال پیش «عبّاس بن فرناس» یکی از دانشمندان مسلمان، بال هایی
برای پرواز ساخت. او با آن بال ها به پرواز درآمد و پس از مدتی به زمین
نشست. حدود صد سال پیش نیز جوانی آلمانی به نام «اتو» با تقلید از
پرندهگان بال هایی ساخت و در آسمان پرواز کرد. نخستین هواپیما را هم
دو برادر به نام ویلبرایت و ارویل ساختند و با آن پرواز کردند.



سال‌های پیش، فضانوردان* توانستند در کره‌ی ماه فرود بیایند و سالم به زمین برگردند. آیا روزی انسان در کرات دور دست فرود خواهد آمد؟ شاید روزی برسد که شما یا فرزندتان یکی از مسافران فضا باشید.

گوش کن و بگو



- ۱- در قدیم مردم با چه وسایلی سفر می کردند؟
- ۲- چرا امروز، مسافرت سریع و آسان شده است؟
- ۳- چه فرقی بین وسایل مسافرت قدیم و جدید وجود دارد؟
- ۴-

درست، نادرست



- ۱- به راننده‌ی هواپیما و قطار خلبان می گویند.
- ۲- برای مسافرت با هواپیما، قطار و کشتی باید بلیت تهیه کنیم.
- ۳- ما فقط قطار مسافربری داریم.
- ۴- شتر بهتر از اسب می تواند در بیابان سفر کند.
- ۵-

واژه آموزشی



- وقتی می گوئیم قطار، به یاد واگن، ایستگاه، لوکوموتیو و ریل می افتیم.
- وقتی می گوئیم هواپیما، به یاد فرودگاه، باند، خلبان، پرواز و ... می افتیم.
- حالا بگو با شنیدن کلمه‌های زیر به یاد چه چیزهایی می افتی؟
- اتوبوس
- کشتی

نکته



- در پایان هر جمله، یک کلمه با خط مشخص شده است. به این کلمه فعل می گویند.
- کنار پنجره‌ی هواپیما بنشینید.
- دیدن منظره‌ی کوه‌های برف گرفته، بسیار تماشایی و دلپذیر خواهد بود.
- روزگاری انسان با پای پیاده به مسافرت می رفت.



ما فقط یک کره‌ی زمین داریم.
حالا برای هریک از جمله‌های زیر، یک فعل مناسب انتخاب کن.
بعد از گذشت چند روز، دانش‌آموزان گزارش‌های خود را به کلاس...
سعید نماینده‌ی گروه اول گزارش گروه را...

ببین و بگو 



بگرد و پیدا کن

- ۱- کلمه‌هایی را که (ض - ذ - ظ - ز) دارند.
- ۲- جمله‌هایی را که در آن‌ها نام وسایل سفر هست.
- ۳- کلمه‌هایی از درس قبل که مربوط به مسافرت است.
- ۴-

به دوستانت بگو

- ۱- تاکنون با چه وسایلی مسافرت کرده‌ای؟
- ۲- در آینده ممکن است ماشین‌ها به چه شکلی ساخته شوند؟
- ۳- به نظر شما آیا روزی انسان در کره‌های دور دست فرود خواهد آمد؟
- ۴-

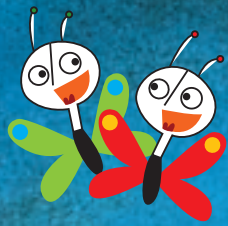
نمایش



- ۱- تعدادی از بچه‌ها، پرواز با هواپیما یا مسافرت با اتوبوس و کشتی را نمایش دهید.

کتاب خوانی

- ۱- کتابی که خواندی، با چه جمله‌ای شروع شده بود؟
- ۲- از کدام جمله‌ی کتاب خوشت آمد؟
- ۳- دوست داشتی داستان چه طور تمام می‌شد؟
- ۴-



باهم بخوانیم



هوایما

آرزو دارم که روزی
یک هوایما بسازم
آن هوایمای خود را
محکم و زیبا بسازم

آرزو دارم همیشه
با هوایما بگردم
روز و شب این جا و آن جا
دور دنیا را بگردم

در هوایم آن وقت
بچه‌ها را می‌نشانم
هرکسی، هر جادش خواست
زود او را می‌رسانم

سلام، آقای بل



آموزگار بایک دستگاه تلفن وارد کلاس شد. بعد از سلام و احوال پرسى گفت: «بچه ها، امروز مى خواهيم درباره ي تلفن چیزهای تازه ای یاد بگیريم. چه کسی مى داند که از تلفن چه استفاده هایی مى کنیم؟»
 سارا گفت: «وقتی مى خواهيم از حال کسی باخبر شويم به او تلفن مى زنيم.»

مریم گفت: «خانم، وقتی می‌خواهیم به مسافرت برویم می‌توانیم با تلفن، ساعت حرکت قطار را پرسیم.»

هر کدام از بچه‌ها درباره‌ی استفاده از تلفن چیزهایی گفتند. آموزگار گفت: «بله، بچه‌ها ما به جای آن که مسیر*ی طولانی را طی کنیم* ناپیغامی* را به کسی برسانیم، می‌توانیم با استفاده از تلفن، فوری این کار را انجام بدهیم. آیا دوست دارید بدانید مخترع* تلفن چه کسی است؟»

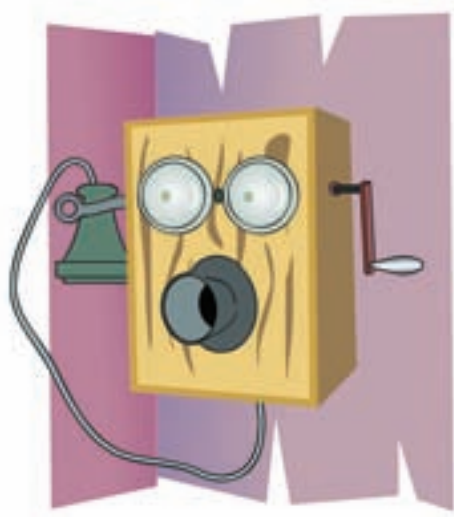
نسیم گفت: «خانم، من چیزهایی درباره‌ی مخترع تلفن خوانده‌ام اما نام او را نمی‌دانم.»
آموزگار گفت: «مخترع تلفن الکساندر گراهام بل است. او آموزگار کودکان ناشنوا بود. روزی هنگام آزمایش متوجه* شد که به کمک برق* می‌توان صد را از جایی به جای دیگر فرستاد. او زحمت* فراوان کشید و آزمایش‌های زیادی انجام داد تا سرانجام توانست تلفن را اختراع کند. امروزه تلفن‌های جدیدتری* ساخته شده است. حالا دیگر مردم از تلفن‌های همراه و وسایل پیشرفته* برای فرستادن پیام استفاده می‌کنند.»

آموزگار، تلفن را روی میز گذاشت و گفت: «بچه‌ها شما می‌توانید با آقای بل صحبت* کنید و احساساتان را درباره‌ی تلفن به او بگویید.»

زهرا گوشی تلفن را برداشت و گفت: «سلام، آقای بل، من از شما تشکر می‌کنم که تلفن را برای ما اختراع کرده‌اید.»

زرگس گفت: «آقای بل، اگر شما تلفن را نمی‌ساختید ممکن بود وقت ما خیلی تلف شود.»

دانش‌آموزان به ترتیب می‌آمدند و با آقای بل صحبت می‌کردند. وقتی نوبت به لایلا



رسید، گفت: «خانم من می‌خواهم با آقای بل خیلی صحبت کنم و سؤال‌های زیادی از او
پرسم.»

آموزگار گفت: «لیلا جان، اگر می‌خواهیم از تلفن درست استفاده کنیم، نباید آن را
زیاد اشغال* نگه داریم و طولانی صحبت کنیم.»

یکی از دانش‌آموزان گفت: «خانم، مادر من می‌گوید: نباید با تلفن زیاد صحبت کنیم،
شاید کسی پشت خط باشد و کار مهمی داشته باشد.»

ممتاب گفت: «خانم، بابای من می‌گوید: نباید با تلفن برای کسی مزاحمت ایجاد
کنیم.»

آن روز آموزگار و بچه‌ها حرف‌های جالبی* درباره‌ی تلفن زدند. بعد آموزگار چند شماره
تلفن ضروری* را روی تخته نوشت و از دانش‌آموزان خواست آن‌ها را در دفترهایشان
بنویسند:

اورژانس: ۱۱۵ آتش‌نشانی*: ۱۲۵ پلیس: ۱۱۰ راهنمای تلفن: ۱۱۸



فَعَالِيَّتْهَا

گوش کن و بگو



- ۱- از تلفن چه استفاده‌هایی می‌کنیم؟
- ۲- از شماره‌ی راهنمای تلفن (۱۱۸) چه استفاده‌ای می‌کنیم؟
- ۳- چرا نباید با تلفن زیاد صحبت کنیم؟
- ۴-



درست، نادرست



- ۱- ما باید در حفظ و نگهداری اموال عمومی مانند تلفن و اتوبوس بکوشیم.
- ۲- تلفنی که آقای بل اختراع کرد، مثل تلفن‌های امروزی بود.
- ۳- برای تلفن زدن به هر شهر، باید کُد تلفنی آن شهر را بدانیم.
- ۴-

واژه‌آموزی



- برای شمارش هر چیز، کلمه‌ی مخصوص آن را به کار می‌بریم؛ مثلاً وقتی می‌گوییم سه دستگاه تلفن، یعنی سه عدد تلفن.
- وقتی می‌گوییم چهار تخته فرش یعنی چهار عدد فرش.
- حالا بگو این کلمه‌ها را برای شمارش چه چیزهایی به کار می‌برند.
فروند - جلد - جفت - دست

نکته



- در درس ششم خواندیم:
رضا داشت جنگل سرسبز را با درختان بلوط و گل‌های زیبا نقاشی می‌کرد.
مورچه‌ی کوچولو گفت: «آهای، حواست کجاست؟ داشتی مرا له می‌کردی.»
سنجاقک گفت: «می‌بینی، هیچ کس به فکر ما نیست. جنگل دارد از بین می‌رود.»

بین و بگو



حالا بگو:

- | | |
|----------------|----------------|
| داشتم می گفتم. | داشتیم می... |
| داستی می... | داشتید می... |
| داشت می... | داشتند می... |
| دارم می گویم. | داریم می... |
| داری می گو... | دارید می گو... |
| دارد می... | دارند می... |

بگرد و پیدا کن

- ۱- اختراعاتی را که در درس آمده است.
- ۲- کلمه‌ای را که در آخر هر بند آمده است.
- ۳- جمله‌هایی را که سؤالی هستند.
- ۴-

به دوستانت بگو

- ۱- در این موقعیت‌ها به کدام شماره، تلفن می‌زنی؟ آتش‌سوزی، پرسیدن شماره تلفن آموزش و پرورش.
- ۲- قبل از اختراع تلفن، مردم پیام‌های خود را به چه وسیله‌ای می‌فرستادند؟
- ۳-

بازی، بازی، بازی

روی شش کارت واحدهای شمارش مانند: فروند، جفت، دوجین و... نوشته می‌شود و روی چند کارت دیگر نام وسایل یا تصویر آن‌ها قرار می‌گیرد. این کارت‌ها بین دو گروه از دانش‌آموزان تقسیم می‌شود. هر گروه که در زمان تعیین شده بتواند تعداد بیش‌تری از کارت‌ها را با هم هماهنگ کند، برنده است.

کتاب‌خوانی

- ۱- دوست داشتی به جای کدام یک از افراد داستان بودی؟
- ۲- اگر به جای او بودی، چه می‌کردی؟
- ۳- آیا عکس روی کتاب با داستان ارتباط دارد؟
- ۴-



با هم بخندیم

- اولی: «می‌خواهم وسیله‌ای اختراع کنم که با آن بتوان پشت دیوار را هم دید.»
- دومی: «زحمت نکش؛ قبلاً اختراع شده است.»
- اولی: غیرممکن است؛ کدام وسیله را می‌گویی؟
- دومی: پنجره را می‌گویم.

پیرمرد دانا

در زمان‌های دور، فرمانروایی* زندگی می‌کرد. او یک روز تصمیم گرفت به شهرهای مختلف برود و زندگی مردم را از نزدیک ببیند. لباس معمولی پوشید تا کسی او را نشناسد. آن وقت به راه افتاد و رفت و رفت تا به روستایی رسید. روستا، سرسبز و پر از درختان میوه بود. گفت: «به‌به ... عجب روستایی، چه میوه‌هایی! چه جای زیبایی!»

از آن ده خیلی خوشش آمده بود. درخت‌ها و سبزه‌ها را نگاه می‌کرد و می‌رفت از دور پیرمردی را دید که روی زمین کار می‌کند. جلوتر رفت. پیرمرد درخت میوه می‌کاشت. او با دقت گودالی* در زمین می‌کند. درخت را در گودال می‌گذاشت و دور آن را با خاک نرم پر می‌کرد.



فرمانروا مدتی آن جا ایستاد. کار کردن پیرمرد را نگاه کرد. با تعجب گفت:
«پیرمردی با این سن و سال چه قدر کار می کند!»
جلورفت، به پیرمرد سلام کرد و گفت: «چه می کنی پیرمرد؟»
پیرمرد که مشغول کارش بود، سرش را برگرداند، جواب سلام را داد
و گفت: «خودت که می بینی ... دارم درخت می کارم».

پرسید: «چه درختی می کاری؟»
پیرمرد گفت: «درخت های جورواجور* : گردو، انگور و ...»
فرمانروا از کار پیرمرد خوشش آمد، فکری کرد و گفت: «از این همه
کار خسته نمی شوی؟ این کارها، کار جوان هاست. تازه ... چند سال طول
می کشد تا این درخت ها بزرگ شود و میوه بدهد. خوب بود چیزی می کاشتی
که زودتر میوه بدهد آن وقت خودت هم می توانستی میوه هایش را بخوری».
پیرمرد به بیلش تکیه* داد و گفت: «بله، چند سال طول می کشد که این

درختان میوه بدهند. شاید آن
موقع من دیگر زنده نباشم».

فرمانروا گفت: «از این
مسأله ناراحت نیستی؟»

پیرمرد گفت: «چرا ناراحت
باشم؟ دیگران کاشتند و ما خوردیم.
حالا ما می کاریم تا دیگران بخورند.
دنیا همین طوری است دیگر».

فرمانروا با شنیدن این جمله، به فکر فرو رفت. با خود گفت: «چه پیرمرد دانا و نیکوکاری است! چه قدر هم به فکر دیگران است!»

فرمانروا به شهرش برگشت و دستور داد هدیه‌های فراوانی برای پیرمرد بفرستند. پیرمرد هم آن هدایا را دید و خوش حال شد و با آن زمین‌های بیش‌تری را آباد کرد و درخت کاشت. سال‌های سال زنده ماند. درخت‌هایی که کاشته بود، بزرگ شدند و میوه دادند.

یک روز پیرمرد به باغش رفت. یک سبد از بهترین میوه‌های باغش را چید. بعد به راه افتاد و نزد فرمانروا رفت. فرمانروا وقتی پیرمرد را دید، فوری او را شناخت. پیرمرد گفت: «دیدید؟! خودم هم زنده ماندم و توانستم میوه‌های درختانم را بخورم. یک سبد هم برای شما آوردم.»

فرمانروا لبخندی زد و گفت: «آفرین به تو! من از تو درس بزرگی گرفتم.»

حکایتی از مرزبان‌نامه
بازنویسی: مرگان شیخی



فصل پنجم

دینی

